

کوروش صالحی

سوره دروستانی



بِنامِ خداوند جان و خرد

سوسه در روشنائی

کوروش صاحبی

: صالحی، کوروش، ۱۳۵۵ -

: پیوسته در روشنایی/ کوروش صالحی.

: مشهد: انتشارات جنگ و صلح: انتشارات ایران آزاد، ۱۳۹۵.

: ۳۴ ص: مصور.

: ۹۷۸-۶۰۰-۹۲۹۶۰-۲-۶ ریال ۵۰۰۰ :

فیبیا :

: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

th centuryʹ · Persian fiction -- :

PIR ۸۱۳۱ / ۹۵۹۳۱ پ ۷۸۶ الف :

٤٢/٨٢٣ :

٢٥٩٨٧٩٩ :



موسسه انتشاراتی ایران آزاد



انتشارات جنگ و صلح

پیوسته در روشنایی

کوروش صالحی

نوبت چاپ: دوم ۱۳۹۷

بها: ۱۰۰۰۰ ات

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۷-۳۳-۵۴۹۳-۶۰۰-۹۷۸

پیوندها: ۰۹۱۵۹۱۰۵۲۲۰

email: m.iraneazad@yahoo.com

«ای برادر قصه چون پیانه ای است معنی اندر وی مثال دانه ای است
دانه ی معنی بگیرد مرد عقل ننگرد پیانه را کر گشت نقل»

«مولوی»

جغد را گفتگوهای بسیاری بود. آنچه او را می‌خواند پچپچه‌های گنگ ازلی‌ای بود که در گوشش می‌پیچید. ژرفای هستی‌اش را می‌شوراند. در خود غرقش می‌کرد. زبانش را می‌بست، گوش‌هایش را کر می‌کرد و چشمانش را کور. گویی حسی در او نیست. اما هیاهو و غوغای بی‌فرجام مردمان، چون قلابی او را می‌گرفت و به زور بیرون می‌کشید. باز فریب بزرگ به سراغش می‌آمد. جادویی بزرگ که چون گردابی او را به خود می‌کشید. با این همه، هیچ حسی در او بر نمی‌انگیخت تا او را به راهی برد که مردمان دگر رفتند؛ مردمان جاری در امواج خروشان زندگی که همه آرزوهایشان اندوده به گذر به فردا بود. جغد اما فارغ از این همه همه‌مردمان بی‌چراغ بود. او به سفر به درون آینه‌ها می‌اندیشید و گذر از هجمه‌ی دود اندوده شده‌ی واژه‌ها.



هستیش غرق در فهم مبهم آوایی از هزاره‌های دور بود که مردمان بی چراغ، پیاپی زمزمه‌اش می‌کردند. اما پرسش‌های فراوانی از ژرفای ذهنش، او را به درون هزار توی آینه‌ها می‌کشید. واژه‌ای اگر می‌تراوید چه و چرا و چگونه بود؟ در آیینی ذهنش همه واج «چ» متبلور شده بود. خاموش در خلوت خویش خرابی جان‌ها را می‌دید. خاموشی‌اش اما سکوت نبود که تبلور بغض‌های فرو داده و پرسش‌های به بند در آمده بود.

روزگارش، چون تنور خانه‌اش سرد و بی روح بود، اما خودش را برای نامی و جاهی و مقامی نمی‌فروخت که برایش آلودگی روح هزار برابر از جسم بدتر بود. افق دیدش به کرانه‌های دور دوخت شده بود. به کرانه‌هایی که خود از دیدنش عاجز بود با این همه رویاهایش را مرور می‌کرد تا در هجمه سنگین سرمای شب گم نشود.



جغد اما در ژرفای تنهایی اش زخم‌های عمیق خود را با عشق مرهم می‌کرد.
عشق به آوازه‌های دور چراغ داران بی نشان که زندگی را سروده بودند و بر
لب هایشان ترانه‌ی آزادی زمزمه می‌شد.

اگر تنور خانه‌اش سرد بود اما دلش از مهر سرشار و از گرمی چون
آتش‌فشانی می‌جوشید تا در این زمهریر سیاه دود اندود، ماوای رهروان نور
باشد.

او را شاگردان اندکی بود که از میان آن‌ها، شهبالی از کوهساران دور از
زمزمه‌های او سرود می‌سرود و سراسر هستی سراسیمگان را سامان می‌داد؛
گرچه خود بی سر و سامان بود و کسانش در برودت جهل و جفای پر سیاه-
ها به بند کشیده شده بودند.

شهبال را پچپچه‌های راز آلود جغد شگفت می‌آمد. نور را می‌فهمید چرا که
در نور زاده شده بود اما تاریکی ممتدِ درهم تنیده شده با برودت را نمی-
فهمید! خاموشیِ مطلقِ متبلور شده در سرما را نمی‌دانست. مشرقی‌های به بند
آمده در سیاهیِ مه آلوده در مغرب را در نمی‌یافت!



شهبال از جغد پرسید: داستان این سیاهی چیست؟ تاریکی، تبلور کدام خواست و اراده است؟ این همه برودت‌های زمهریر از چه می‌آید؟ این سکوت سنگین پر از سستی از کجا بر این جا سایه افکنده است؟ جغد که در تاریکی مدام سرود روشنائی می‌سرود، گفت:



- نور سپنتا در آغاز، هستی را بر قوانین نانوشته‌ای بیافرید. روشنائی بود و روزها از پی آن می‌آمد و می‌رفت. اما وسوسه‌آز چون غباری خاموش می‌پیچید و خواسته‌های پیاپی بی‌پایان در مردم رشد می‌کرد. گرمای مهر از پس زیادی خواهی کاسته می‌شد و آتش خرد در خدمت حرص و آزی لجام گسیخته بکار می‌رفت.



پرسیاه ها رو به سایه ها آوردند و مردم را با نیرنگ فراوان فریفتند و با خود به سیاهی ها بردند تا درمان گر دردهای تازه شوند. جایی ساختند که نه نور خورشید بود و نه حرارات زندگی. چندی به چنین بگذشت و پر سیاه ها میان نور و جانداران پرده ای سیاه ساختند و به مدد اوراد خود آن ها را همراه خود کردند.

جانداران جنگل، هر روز که می گذشت به تاریکی بیشتر خو می کردند. چشمانشان هر روز کمتر و کمتر می دید. زندگی را از سر عادت پی می گرفتند و بدون نور کارهای خویش را پیش می بردند.

شهبال جوان گفت:

- سرما و برودت سخت از کجا آمد؟

جغد پاسخ داد:

- هر جا سیاهی سایه بگستراند سرمای سخت را نیز با خود خواهد آورد. خودکامگی نتیجه تاریکیست و آنهایی که به تاریکی گرفتار شوند گریزی از زمهریر و سرما و برودت نخواهند داشت و این آغاز اضمحلال و



سقوط است.

شهبال جوان پرسید:

- چرا هیچ کس به دریدن پرده سیاهی همتی نمی کند؟ چرا همه خاموشند و

در این بن بستِ گم و گیج و بی فرجام اسیر؟

جغد گفت:

- جانداران چهار دسته‌اند نخست آن‌هایی که این سیاهی را فرجام خود می‌دانند چنانکه از روز ازل سرنوشتشان بر پیشانی‌شان حک شده است و خود را ناگزیر از آن می‌دانند. دسته دوم جاندارانی که تاریکی را حقیقتی مطلق می‌پندارند و خود در گسترش آن کوشش در خوری می‌کنند. سوم کسانی که به روشنائی باوری سخت دارند و برای آن می‌کوشند و مبارزه می‌کنند. و دسته چهارم عده بیشماری از جانداران که بی تفاوت همه چیز و همه کس را می‌بینند و هیچ کوششی برای تغییر آن نمی‌کنند.

شهبال پرسید:

- فرجام ما چه خواهد بود؟

جغد گفت:

- آنچه کاشته‌ایم درو خواهیم کرد.



جغد را اندوهی غریب می‌آزرد. گرچه زخم‌های فراوانی بر جان داشت، اما پرتوهای روشنایی او را به درون آینه‌ها می‌برد تا در برابر هجوم نا بهنگام تاریکی بایستد. گاه راه می‌رفت، به کرانه‌های دور خیره می‌شد، با خود سخن می‌گفت و در اندیشه نبرد با تاریکی غرق می‌شد.

در آن حدود خروسی بود که سحرگاهان سکوت ممتد شب را می‌شکست. آوازش چون شمشیری سرخ در دل شب‌های پیوسته‌ی سرد و نمودار می‌درخشید و بر سر خواب رفتگان فرود می‌آمد. جغد که همه‌ی شب را بر بلندای درخت سپیداری می‌خواند، بامدادان خروس را گفت:

- دوره‌ی میانی انباشته شده از نفرت و تاریکی ست و تو واپسین پرچم دار سحرگاهانی که همچون هزاره‌های دور، طلوع روشنایی را نوید می‌دهی. گرچه شب پیوسته است و شب پرستان در کار اما آواز تو ژرفای مردمان را

می‌شوراند و نور را در دل آن‌ها می‌برد. آواز تو یادآور طلوع روشنائی از کرانه‌های دورست که زندگی را نوید می‌دهد.

هر سو که می‌نگری مدعیان خوبی همه‌جا را فرا گرفته‌اند اما درونشان انباشته شده از عقده‌ها و کینه‌ها و نفرتی‌ست که تاریکی آن را تقویت می‌کند. مرزهای خوبی هر دم به پس می‌رود و تاریکی انباشته شده از خودخواهی، پیشتر و پیشتر می‌آید؛ تا تو بامدادان آواز سر می‌دهی، شب و شب پرستان را خواب راحتی نیست.

خروس گفت:

مرز میان روشنائی و تاریکی در هم آمیخته و به خوبی نمی‌توان از این مرز تاریکِ مبهمِ مه‌آلود گذشت. در این گاه پر بیم، سقوط همچون عفریته‌ای ما را می‌نگرد.

در این خاکستری مه‌آلود غبار گرفته به هر سو چشم می‌گردانی اما هیچ امیدی از هیچ سو، کورسویی نمی‌زند. اگر درنگ کنی به درون مرداب سیاهی کشیده خواهی شد و تاریکی، روح را تسخیر خواهد کرد.



همه برای زندگی آمده‌ایم تا در روشنائی مطلق انوشه شویم اما فریب
نیرنگی بزرگ را خوردیم و رویاهایمان را قربانی هوسهایمان کردیم.
نیرنگ تاریکی، روشنائی است که همه را می‌فریبد. از این رو چه ظاهرهای
خوبی که درونشان انباشته شده از تاریکی است و چه سخن‌های زیبایی که
فرجامشان پوچ و بی‌معنی است.
جغد گفت:

- نبرد با تاریکی کار ساده‌ای است اما شناخت خوبی از بدی کاری دشوار.
هم از این رو عده‌ای بیشمار سرگردان به هر سو سرک می‌کشند و همچنان
حیران و سرگشته به فرجامی نمی‌رسند در حالی که خود را خوب می‌بینند
و می‌دانند؛ اما تاریکی در ژرفای درونشان آن‌ها را به بازی گرفته است.

نه دوست پیدااست و نه دشمن. روشنائی سپتا ورای نیرنگ‌های تاریکی و
زمهریر و برودت رشد می‌کند و یاران روشنائی در لبه تیز تاریکی و
روشنائی، برای بازگشت سپیدی سپتا می‌کوشند.



شهبال تنها بود و در تنهایی به سخنان جغد می‌اندیشید. بال‌هایش بزرگ شده بود و میل پرواز داشت. خود را آماده سفر می‌دید. عزم سفر به مغرب دور را داشت. برای دیدار جغد، به پیشش رفت. اما پرسیاه‌ها جغد را در غاری در تاریکی مطلق به تبعید برده بودند.

جغد در غار همه‌ی رفت و آمدهای بی‌پایان مردمان را می‌شنید که در یک دور تسلسل بی‌فرجام می‌چرخیدند و جز تباهی روزگار خود، فرجامی نمی‌بردند. این همه غیبت نور روانش را می‌آزرد که چگونه امیدها به یاس، کوشش‌ها به نیستی و زندگی‌ها به تباهی کشیده می‌شد.

شهبال در این بیم و امید ، به دیدار جغد رفت:

- آیا روزهای سیاه تبعید به پایان نخواهد رسید؟

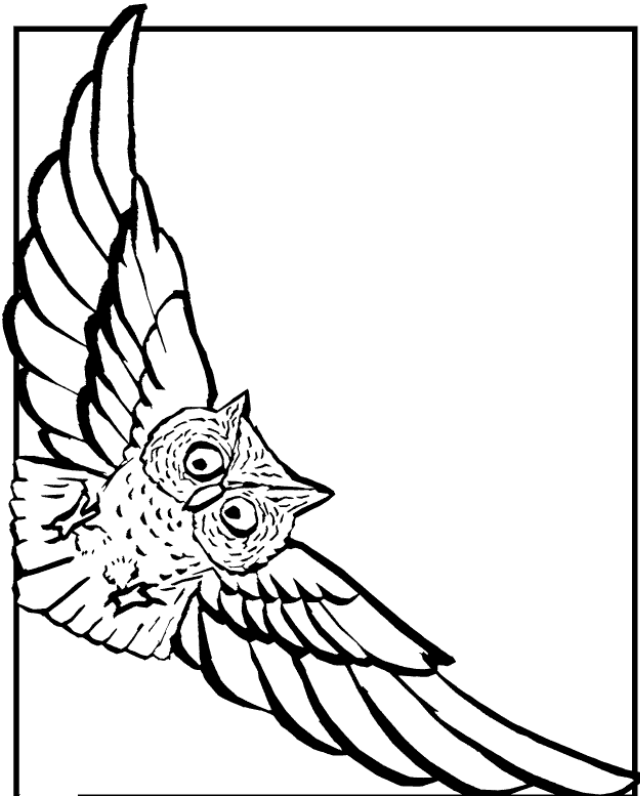
جغد که گرد و غبار روزگاران سخت، بر سر و رویش نشسته بود، گفت:

- آرمان‌ها و آرزوهای آدمی نهایت اوست اگر در آن راه به بند درآیی و

جان سپاری سزاوارست تا از این پوچی ممتد زندگی که فرجامش نیستی-

ست، برهی و به رستگاری رسی.



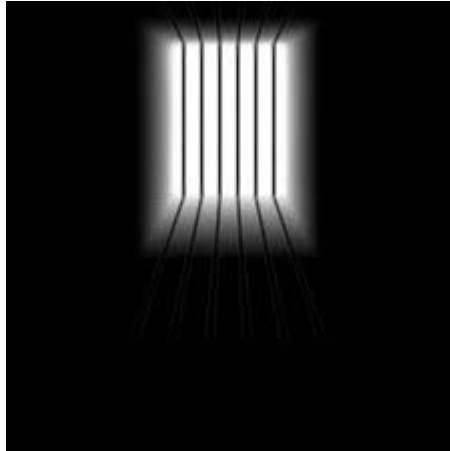


این جان در برابر امواج سحرانگیز روشنائی چه ارزشی دارد. هنگامی که خوبی‌ها پراکنده و دروغ و تاریکی نیست شود راستی، جهان را متبلور از نور خواهد کرد.

من تبعد به غاری دور دست شدم تا دور از مردم زندگی کنم؛ نه شمعی بیفروزم و نه از روشنائی سخن بگویم و نه برای آن کوششی کنم.

شهبال گفت:

- من عزم سفر به دور دست‌ها را دارم تا به مغرب دور روم.



جغد گفت:

- با رفتن تو هیچ کاری درست نمی‌شود. مغرب دور را گرد و غباری خاکستری فرا گرفته است و این دردی از تو درمان نمی‌کند. این کار تو بسیار به مانند پر سیاه‌هاست چرا که آن‌ها نیز تنها به خود می‌اندیشند و برای خود کار می‌کنند و هم از این رو به خود کامگی می‌رسند. و این شده است که در این جنگل تار، تاریکی همانند مرضی کوی به کوی و خانه به خانه رشد می‌کند و همه را به خود مبتلا کرده است. **خود را دیدن و خود را خواستن و برای خود کوشیدن.**

شهبال گفت:

- با ماندن من هیچ کاری درست نمی‌شود و من نیز در این تاریکی مردار
خواهم پوسید.



جغد گفت:

- هیچ کاری بیهوده و هیچ کوششی بی‌فرجام نیست. همه آنها که رفتند،
رفتند و از رفتن هیچ بهره‌ای نبردند. رفتن هنگامی سودمند است که با
روشنائی همراه باشد و این یکی از اسفار سه گانه است. هر رونده‌ی راه
روشنائی باید سه سفر برود. نخست از تاریکی خود به سوی روشنائی خود.
دوم از روشنائی خود به سوی روشنائی مطلق و سوم باز گشت از روشنائی
مطلق به سوی تاریکی. آنگاه ست که زندگی رنگ دیگری می‌گیرد.
دریچه‌های دیگری در برابرت باز خواهد شد که هر کدام تو را در راهی که
برگزیده‌ای یاری خواهد کرد.



شهبال در اندیشه شد و تردید هستی‌اش را فرا گرفت. هر آنچه را آموخته بود نقش بر آب می‌دید. نگاه کنجکاوانه و پرسشانه‌ای به جغد کرد. جغد گفت:

- خوبی تبعید این است که می‌توانی به دیدارم بیایی.

شهبال پرسید:

- من چه کنم؟!

جغد خندید و گفت:

- برگزین که به چه راهی می‌روی خود راه بگویدت که چون باید رفت.

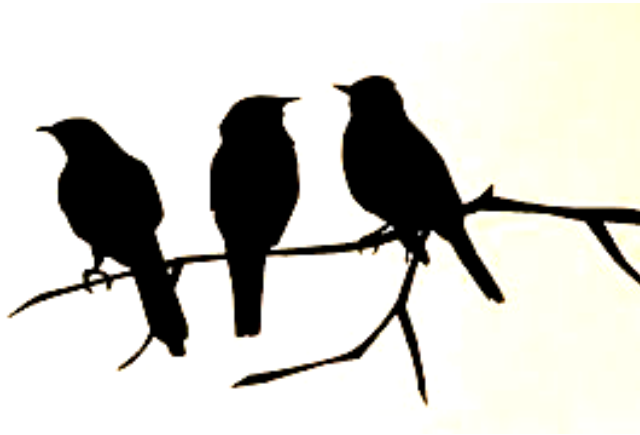
سیاهی را سه دشمن بزرگ بود. نخست جغدها که در تاریکی همه چیز را می دیدند و تاریکی برای آن‌ها معنایی نداشت. دیگر شبتاب‌های پراکنده شده در لایه‌های تاریکی که با نور افشانی‌های خود پرده سیاهی را می درند و روشنایی را در تاریکی مطلق می پراکندند و سوم شهبال‌های قله‌های بلند کوهساران که بر فراز سیاهی‌های ممتد آن‌ها، در روشنایی خورشید پر فروغ می‌زینند.



دنیای پرسياه‌ها تاریکی‌ست و آرزویشان گسترش ممتد شب تا همه‌ی مکان-ها و زمان‌ها از سیاهی سرشار شود. هر چه و هر چیزی که سبب نوری شود به بند در می‌آید و نیست می‌شود تا خللی در تاریکی مدام جاری در زمان ایجاد نشود.

روزی یکی از پرسياه‌ها به جغد گفت:

- این چه کینه‌ای‌ست که با حقیقت دارید و این چه دشمنی‌ست که با آن می‌ورزید. آیا از گمراهی خود دست نخواهید کشید؟



جغد گفت:

- همه ما خواهان حقیقتیم و برای آن می کوشیم. اکنون تو بگو که در سیاهی چه حقیقتی را می بینی؟

پرسیاه گفت:

- از نگاه توست که ما در سیاهی هستیم اما این تویی که سیاهی هستیت را فرا گرفته است و در ضلالت زندگی می کنی. همه کوشش ما خدمت برای روشناییست تا تو را و امثال تو را به راه راست آوریم و از این تیرگی ها برهانیم.

جغد گفت:

- این حقیقتی که می گویی اگر حقست چه نیازی به زور و نیزه و بند و زندان دارد؟

پرسیاه گفت:

- حقیقت هیچ نیازی به آن چه می گویی ندارد اما باید در برابر کسانی که به گمراهی می روند و برای آن می کوشند، ایستاد تا از گسترش این بیماری مزمن جلوگیری شود.

جغد گفت:

- این چه حقیقتی ست که از آن سخن می گویی اما هیچ حق انتخابی به من نداده است؟

پرسپاه گفت:

- شما آزادانه مختارید که هر راهی را که می پسندید، برگزینید اما فرجام کار پیدا است. ما برای آن که از سقوط شما پیش گیری کنیم، گریزی از یاری شما نداریم. گرچه ممکن است سختی کار ما شما را بیازارد؛ اما فرجام کار برای شما رستگاری ست و بر ما واجب که شما را به رستگاری برسانیم.



در مشرق دور، جایی که خورشید هر روز بامدادان سرود نور را می‌سراید
شهبال‌های سر سپیدی هستند که در بلندی حضور اوج را می‌ستایند. درود
مرا به آن‌ها برسان و بگو جغد در این تاریکی ممتد، مرزهای روشنایی را
پاس می‌دارد و در افق بی‌کرانه‌ی زمان، میان هجمه‌ی سخت برودت و
سیاهیِ وردهایِ گنگِ تاریکی، در مارپیچ دود اندود زمان، سروده‌های سپنتا
را زمزمه می‌کند.

جغد ادامه داد:

- شهبال! شاید مرا با مرگ دیداری باشد. تو وارث همه دردها و غصه‌ها و
آرزوهای منی تا در این تاریکی مردار، غزل‌های روشنایی را فریاد کنی. از

هجمه این همه برودتِ تاریکی مترس تا زندگی را در پچپچه‌های بی بدیل خود معنا کنی.

اگر درونت را از تیرگی‌ها نرهانی، سیاهی روح تو را تسخیر خواهد کرد و چون روشنایی را به ظاهر زمزمه کنی، فریب جادوی تاریکی را خواهی خورد در حالی که خود را در روشنایی می‌بینی ولی به راه تاریکی می‌روی؛ چنان که پرسایه‌های سیاه پرست نیز چنین پندارند.



سخن مرا بشنو و به سوی حضوری با شکوه در اوج بی‌نهایت بال بگشا. در این مرزهای مبهم مه آلود تاریکی، یاران بی بدیل آب و آینه اندکند و دشمنان و دشمنان دوست نما بسیار. فریب کسانی را که به مهر می‌آیند، مخور. راه خویش با عشق به روشنایی و ایمان پیما. گوش به دل بسپار که تو

را رهنمون باشد؛ فرجام کار هرچه باشد، برای روندگان راه روشنائی
رستگاری ست.

از هیجمنی این همه برودت‌های بی دلیل مترس که زندگی را تو در پیچپچه -
های بی بدیل خود معنا می‌کنی. سخن مرا بشنو و به سوی حضوری باشکوه
در اوج بی نهایت بال بگشا.



دوستان از دشمنان خطرناک ترند. دشنه‌های زهر آگین آخته‌شان تو را می -
خواند تا همه‌ی تو را به زیر کشند و به تاریکی فرو برند. چهره‌هایشان را به
دوستی می‌آرایند اما قلبی تیره و تار دارند و چون تاریکی بر هستی‌شان
چیره گردد، چنان خواهند کرد که دشمن با تو چنین نخواهد بود. نیرنگ،
بزرگ‌ترین دشمن پیمان‌هاست که سیاهی آن را می‌پراکند.

فریب جادوی زندگی را مخور که نیرنگ بزرگ در دلمشغولی و سرگرمی
توست. از خواسته‌هایت بگذر که چون مردابی تو را به درون خود می‌کشد.
آنگاه که به خود بیایی چنان اسیر بندهای این عفریته‌ی جادویی خواهی بود
که همه آوازهای چراغ داران هزاره‌ی دور را به فراموشی سپرده‌ای و اسیر و



در بند خواهش‌های آن شده‌ای.

راه در جهان روشنائی ست و اگر از آن دور شوی در جادوی تاریکی به
بند خواهی آمد. هیچ چراغی رهنمون تو نخواهد بود و تو آرام آرام
روشنائی دل خود را از دست خواهی داد در حالی که در سرت، روشنائی
هر روز تو را می‌خواند و تو را دیگر توان هیچ پروازی نخواهد بود.
نیروی آزادگی مانند چشمه‌ای ست که در تو می‌جوشد و تو را از سقوط باز
می‌دارد. آن را به هیچ بهایی مفروش. اگر نتوانی خود را از بند و تارهایی که

دورت تنیده شده است، رها کنی؛ هیچ گاه نمی توانی روشنائی را دریابی و چراغی بیفروزی.

تو وارث همه دردها و غصه ها و آرزوهای این سرزمینی. دلت را از همه خواسته ها بشوی که آن آفتی ست که جانت را تباه خواهد کرد و تو را از پیمودن راه باز خواهد داشت.

جغد در تبعد و شهبال عازم سفر به کوهساران مشرق شد. به گاه بدرود
جغد را گفت:

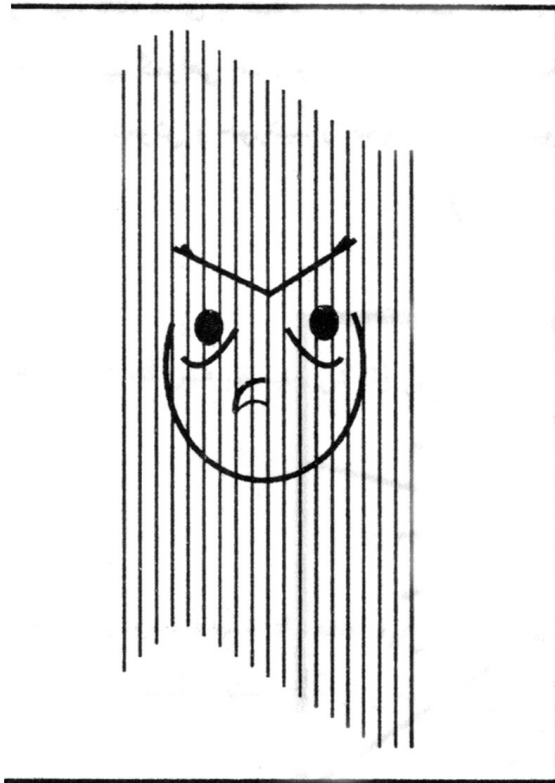
- دوری از تو دشوار است اما من راه مشرق را در پیش گرفته‌ام. با آن که
نمی‌دانم به کجا می‌روم و چه می‌کنیم اما چنانکه خود گفتی راهی را که
برگزیده‌ام، بگویدم که چه کنم و به کجا روم. سفر پر بیمی‌ست. اندوه
دوری تو قلبم را می‌فشارد اما نجوایی از درونم مرا آواز می‌دهد که گاه
پرواز فرا رسیده است.

از تاریکی جان خویش بیمناکم. می‌خواهم به آن بلندای سبز روم و جانم را
با نور شستشو کنم شاید این راه را باز گشتی نباشد و این واپسین دیدار من با
توست.

پر سیاه‌ها در راه به کمین نشسته‌اند و خواهش‌های درونیم مرا از رفتن باز
می‌دارد. گذشتن از پرده پندار آن‌ها دشوار است اما من خواهم رفت چرا که
هر دم حضور شرق در من می‌پیچد و با آوایی گنگ مرا می‌خواند.

آوازهای تو چراغی‌ست که راهم را روشنائی می‌بخشد و ایمانم را استوار
می‌گرداند. فرجام کار هر چه باشد، پذیرایم.

عقاب در سفر از افسار سه گانه و جغد در تبیعد در غاری تار و نمور بود



پوسته در روشنائی

کوروش صابقی



عرب جاسابی ساد بگستراند سربانی سخت را نیز با خود خوابه آورد. خود کاکی نتیجه تارکی ست
و آنهایی که تارکی گرفتار شوند گریزی از زهریر و سربا و برویت نخواهند داشت و
این آغاز آفتاب است.

پوسته در روشنائی

کوروش صابقی

آگهی

آگهی بنیان آزادی و برابری
978-600-5493-33-7